

دلی من و مولای من خدا و سایه خدست و عدوی من و بدخواه من نفس من و حسن من که سایه نفس من است  
از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی با من سر دشمنی باشد چه باشد حریقان مرا  
از مقامات حرم خیال تجاوز نیست پس دشمن حسن من خواهند بود با نفس من و دشمن دشمن باعتبار  
دوست من است و این نیز بر تقدیر است که اینان بر حسن من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد  
پس اگر نیک نظر کنند من جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن حسن و خیال خود خواهند بود

من ترکی قانما تیرکی لغز والی الله **و شکایت بحقوق** اصدی و لایسته و لایسته و لایسته

بخت بد بردر کلزار و بد هم نرساند یکی قسمت من شده نفس بیستم زاعی سیاه کار را نام که  
باغبان خرد فصل خزان بودستان نه پسند و میباد از پی صیدم خبر باستان تیر از پشت نخشاید  
باری اینک با نیش تیری ز با افتاده ام کجاست طفلی تا یاری با من نیازی باشد بسویم  
بخشاید بخونم آنچه آید بسنگی کا به باخته دارد کشاید که برم که بسته دارد و السلام

**من افکار و خیالات**

کی و چند خیل خیالی به شرح مقالی روان سازم و خانه را صاف آسایانوامی سیر و مساز دارم  
و از وشت آن موری بودن که کشد کام و خشک لب این یار اگر کاهی بطمع شرح حالی مکن  
قدم بر سلال مقالی استناد شده ام کثرت الطائر الفرع دمی بکام خاطر که استه ام حکیم افکار  
عواقب الطمع با شرب حریفانم بسی بکاملی است ابعصار مجوبه و اسباع معیوبه قلوب لایسته و اولانم

کیف حیلنی **من مکالمات مع المنصور** الماسن آرد

وقتی از این پیش با خیال خوابه خویش میبکشم ز ذوق بندگی این خوابه کرشوی چون که اگر هیچ  
غزبت که بخشیدن بفروشی همانا شترنا خداوندی را قداطو اربندی یا قسمی سبحان الله غفلت  
کمال خداوند است که بنده را از خود نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خوابه هست شود در آنج

اذواق بندگی مساوق طباق این نیستی وستی است تو نداری که دل بروی درستی معبود

تو بعد تو **در شرح غم دل** و نابد تو هم

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و کد این آشفتنی که هر چه پریشان سازنش مجموع تر کرد و دو چند آنکه چنان دایمش بیدار شود آتش اندرینه چنان چون شود هر چه افزون پوشش افزون شود ظلمت شب کی تواند تیر نور هم ز نزدیک است

پیدا هم **در عجز از اظهار رانی ضمیر** ز دور هم

مراد آن حضرت متعالی از نگارشش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه که هر یک از مرتبه تنزل از دیگر است از باطن دل با غایت شرح خاطر را در کار است و از نزول یک از مرتب و سایر بعضی پیدا اول نفس از مرتبه اطلاق تا مقید تعینات فکری نشود و معانی از یکدیگر متمایز نخواهد شد و این اطلاق من لغت است و تعینات معانی نیز با بر هوای غفشت از قلم منسبط نکرده قابل تحدید خارج و تصویر صرف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب پذیرد نبات ظلم نخواهد گرفت و ما در از ابر حرفی و لفظی نفسی معین و مصور نباشد تحریری از آن تعبیر شاید کرد پس نفی نامه که چندین مرتبه از حضرت دل تنزل است و در هر مرتبه وی با بعضی در حقیقت دل چکویه حکایت نمود و از حکایت به حالت دل چکویه معلوم تواند شد تو دانی که عمرت دل در خدمت او بخشد جان با خاک قدمت ایستخبرد و پدید و گاه در پیشگاه شهودت مشهود بلکه با آن حضرت پاک وجود موجودند و با اینهمه باز در خدمت از ما خبری نیست بسوز و السلام

**در زیاران نوشته شد**

ابراست و باران و آفتاب کو کبه شهبازان ساحت افروز زیاران فدا را پریشانی آفرینان هنوزت دل بد بجویی پدلان باین منیث بارت پریشان از مندان نه بشکلی آنچه هستی کنی

رحمی خدای طبیب خستگان که بیاید ز بستن درمان فست و بیاید مردنم درمان فست

### خطاب کله امیر مملوک

کیت تابی زبانی را بسوالی کویا کند و سانی را بجوابی دست گیرد خدایا ایچند و زمان لحنی کجا  
 نظری شویده دلی دارم و ژولیده روانی باخا - سو دازده اشغه پانی را بجم نمودی و پانجم  
 پانجم کثودی و با لم شکستی بی بنده که هیچ فرزند از این کتور دشتن نشاید و پانص صیدی که پی فر  
 و انبندام آوردن از این پشت چه باید نظر با و کرانت بایست که با دگری نیز نظری دارند و سر آن بی با  
 و سران که بهر سو کذری او هم خایه کستاج است و عرصه تا به فراخ غمان کشیده تراید ل که ماند  
 بقا که که شکایت داری و با که حکایت خیال دست که پیش دیده جلوه کر است چه جای شکو  
 بنویت کز خود خبر است ای بخا از تو غنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه ختم و گاه  
 اوی گاه شکو و که شکایت وری بک شکو و بک اشکو بک اسمع و بک ادعو با وجود دوست من خو  
 نیستم نیستم کرد دوست پس خوبستم اشایدل مستی و بی خوشتن می ندانی با که میرانی سخن  
 باری می خا - تو کوه بوشن - قصه کوتاه کن زبان غار بوشن

### من وقایع اوقات

و می مراد و خودی با حضرتش کستا خانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران تبشیم زبانی ده  
 همی گفت ترا چه افتاده است که نه آداب بختش را پس داری و نه از شکوه حضرتش بهراس کفتم ای عزیز  
 مرا افتاده دل ز کف ترا چه افتاده است تبشیم چه کوشی و بتا و بجم چه کونی و میرانه را از سیل چه جا  
 بهراس است و سو حشر با آتش چه بهنگام پاس کرد بر او این ز کف داده ام از ادب آن ترک افتاده  
**خطاب** می ندانم خوا جام یا نبه ام مرده ام از خویش و با او زنده ام **مطلوب**  
 خدایا از این چه عتاب است آزدن بندگان میکنی در شهر شما که ثواب است که به بنونت در

کمان وجودی است سبحان الله بکمانی تاکی هر چه هست تویی و هر چه نیست منم خوش آن زمان این  
 بر رویه بزرگترم با کستی چنین جنگین از معنی جز وجودت در وجودم هیچ نیست با خود آفرین عیان  
 این خشم نیست چه خصوی چه غیابی چه سوالی چه جوابی چه کنایی چه توانی چه عطائی چه عیبی چه کارکنی  
 کبر و بر چه که هست آنجا که منم خشم و عنایت کمان آنجا که تویی شکر و شکایت کمان مرا جزادات  
 شماری نیست و بجز تو اگر چه صفات است کاری تو بذات خود مقتصدمانی با هر صفت که خواهی با  
 و صفات آب است و ذات آفتاب و در کی بسدل شد ز به لطف آب لطف تو سلسال همه همیشه  
 خشم تو دریای شور انگیزه آب تو خیم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار نورش نه نورم نه جوئی  
 یک میجویم در آب آفتاب آشکار **ولله ایضا** از آب عکس نو باد آب اگر شیرین بنا شود  
 بگرسیج است و باز آفتاب خاوی جهان فروز است تبارک الله از این آفتاب جان آسود  
 که صحبت فیه ذراته فطرت بدارتی و سبحان الله ان کانت من الالفین ای سپهر روح باکی جوئی  
 ای جهان جان و ای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی نغمهای باد و خراب بنده و از ارتقا

شاد کن چون **من واقعات و قاته** خراسان که به باب کن

در جمع جا که این خلافت وقتی مرا خاطر می مجموع بود و ظاهری پیشان و مدارم نه برقرار ایشان  
 نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در به و نیکی ز کار خود نظری صرفاً هم روزی نگویش سخن در آ  
 کرده گشتند کوتاه کن فسانه خدمت که گسندید در شکان سعایت و از شکان علاج آنکه در کار خود و  
 چاره کار غیر شواند نشیندم تا کون هرگز راه کم کرده رهبری داند در کار خود ای غمزه دل نظری کن  
 آنجا نظر از پی کار دگری کن کفتم ز بهار بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود پسنی کجا باش  
 حق پرستی و کفر نفس پرستی در گرت آنکه بر روی دوست دیده کشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا  
 پرستان از خود دست انداز خود پرستان چشم از خدا بسته بر که را سر خط بندگی است دست باید ز کار خود

چهار خوشن زبوی در اطهار طلاله از تحت خود و کلام نظر شوالی خیر از دست

بر آنکه فانی از صبح و خالق امار و احصا حکم با بخیر و روا حکم بالعباده اگر بنده را در حضرت خدا و  
کریم جبارتی باشد چه باشد نشیند نه داوود بر قصه ما گوش نماند و ما در نظر او خجسته  
هنوز کلنی از بهتر نیست و کلشن خاطر افسرد و شکفته بود نقیحات غنایت چه شد و خنده سما با سنو  
قطره از طار کرت بگام خشک لبی بر سینه بود در سخات رحمت را چه افشاید بسوزد کامی از این  
ره زنده بارگشتن چه بود هنوز جامی از این نمی کشیده ساعه شکستن چرا چه ظلم است این را کاین

وله مرا هم تو به هم ساعه شکستی ایضا

باز دل بود از ده آراتش در جوش است و برابر جوش خود از زبان خانه اش چشم خروش و استقام

من افکاره و حاله

خوابه بود بود و خانی ندیده و دوش کام خروش طینی از کلشن گوش از کاشد و اندوخت شد تو  
از دل رفت صبرم و از بر رفت شو همان یکی از بوستان که با من وقت من دشتی این حالت شکسته  
گفت طینی به اشخ علی خروش است تو را چه افشاده که چنین مدهوشی کفتم خموش باش که در کلمات  
آن کل میدان بخروش آرد یکی است ما من شینی لایح بجهده اگر عشق <sup>تفان</sup> آموزد میدان است چاک کرمان  
کل اندوخت کیت باز پریشانی منبخت و اگر نوای فاشه از بوی سرو توان است سرو از خود خوار  
از کجاست با در اشغلی با سپهر است اگر تخم حقیقت بنکری و طریق فعلت نسری جمله با اشک

از یاد اوست دست بیان مکالمه صحبت با جلا و یکی اشخا بگونه و سچو بنده است

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نیمه مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و بستی از خود و ایشان  
وقتی که نشاند اکنون سحر است و دعای انوبت اثر بر خیز تا بگویم و بگویم کفتم شبی بس عزیز است و ما  
سبارک نیروی ما را بشمار خود حسابی در است مای در است و آفتابی در است شب عبادت از

دوست و یار اشارت بحضرت اوست وینا لیس معبر بود که حضور است اغیبت آنچه و نوبت طلعت  
 ایچمه و آنرا که خیال دست پیش نظر است روز شب و صبح و شام هر دم صورت دعای دامنجا

ندارد چه گوید و پادشاهی حکایت ظریفه بنیاطر کنداشت که جود

در یکی از مسافری بر ریح دیاری کدیم افشا و کفش با آبش آتش محبت ایچمه و از خاکش بوی عشق  
 وصالش بجز آنکس و عیب ساز و بویش با یخس تازه نایز سا فراد آن غزم اقامت ولی کمر اقامت

تأقیات ز شاهین کبک با بر بویسری غزالی بر طرف در حدیثی ربع احمی و غزال بن غزال  
 وادی القضا فی غصن بن غصان امرو فعه سخلدی طرف القابلت ولدن رفوان ام صبیان عدنان

میدانم نظر موی که افشا و چه میری تر ابا دل چه افشا و ندیدم دل که پر سیم که چونی همی دیدم که فیت  
 خونی در ساحت آن مانده می بر آسمانی با سر و برف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کو دکان

کردم و با خود بسی مجابده که در دم نهفته ماند و از مگشته و امین حسن قابل و الذم مع امین شاید کفر حسین  
 شکل و شامیل که تونی دیده ز روی بوستن بتوان و کشایم بحیالت نظری در از قید بوستن بتوان

از ختم بر آغشته گفت مده می توانی دل بدستم دل از جوشش آید و لب عقابش در غروش کفتم چو دیدم  
 چنان منع دل کنم کفشا که منع دیده ز دید بایت با خود کفتم سبحان الله شیرین لبش ایندیغ کفشا زنی

باغزه خو نیز از کز لطف لایر شش نبود چه بودی هم آن سیمین بدن چون در دل سنگین داشت با دل  
 سنگین چه بودی کزین سیمین داشت خود هم از او کناره کیرم با پی ل خسته ام بسوز چون بسته دم خوشی

بمعدتم شتافه گفت با چنین صبر و با چنین عیافت کس عشق از پیماید که که از سر خیال بگریز انکه با نظر  
 بر می آید سیمین چو دل ز نسک افشا و بدل آن به که دل نه شکیب چاره غیر احتمال پدوش چه بود

دل در کلب مجله با هم شستیم و راه آمد و شد چکان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش  
 و از پنجدی وصالش لیم از قصه ناموش تا دیرگاه چشم لب فرصت خطابی داد و در جمالش بو



جوابی چون غایت نیازم بیداری نخست نازیده از زار تخیالی باز کرده گفت سنگین دلم از تنگ آمد  
 آمده است غم و ام پر سر غمخواری و عثوه ام را هوای دلداریت ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بخت  
 محاکمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص و فادایش پازمانند چندان عیاری ندارد که شستی ز قلب  
 بوالهوسان داد بدخت دادی و در نای فصاحت کشادی نخته با کشتی و در با سغنی مرا از آن چه  
 و ترا از این چه کنود ز رویست اگر کجف نبود رومر خویش کبر و هیچ مجوی و زردت بست هم پرچ بر  
 بهره خوابی بجویی و هیچ کوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال صالت بست یا خیال محالی کفتم  
 نوع و سان محمد دل حسن شاطره هر کاهن است ز رویی که بست عاشق را چهره زرد و آنکس سیمین  
 اندم که سر در قدمت بودم و دیده تو شرا غلبت نمودم خبر جانی و خبر دلی نبودم وانی ز تو کا صرد و چون  
 شد با آه ز سینه این برآمد با اشک دیده این برون شد بر جویم عتاب آورده این بخت و برفت  
 بر سر راه گفته نگری دل آزرده جان افکار است با چنین نایه بود می بگردان جانزاده قدم مقدرا

### حکایت در عشق و جوانی و شور

بیکر اول در کف کودکی بود و روز شب از غم عشق کمی لب از شیرینی شسته در ره صید شیرین  
 نشسته بود رخسارش از گلزار کونی تازه کوی ولی قفان بیلی نشسته و غوغای زاعفی بنیده نه با غنا  
 از صراست آن پاسی و نه از غارت کلچینانش براسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته  
 بر سروش تدروی اگر چه دم از زلف مشکفامش در بگذارد و لحادامی داشت اگر برخواستی مرغی باش  
 و کر صیدی در افتادی در مش نه زین اگر شدی نه زان خبر دار که این آزاد کشی آن گرفتار هست  
 نه کن پاسبانش با اول ز دست و دکان الفی و نه ساحت آستانش را از غبار جهانها کشتی بود  
 نه عهد کسی پاوش فراموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته بعبادت طغیانش مهر با  
 پشه بود و از زبانش خون پکن مانش بسوزانده عمیری رفت که سر تسلیم بر آه ارادتش نهاده و قلب سلیم

بدست مجتهدان و بگویش پوشیده گذری داشت و بیوش نهفته نظری عاقبت مکرش در روی اثر کرد  
 از پریشانیس او را خبر کرد گاهی کارش قطع کردی و بر روزگارش تا سف بر روی ولی دردی که در دلش از  
 حسب بود عبادت بی دروان معالجت طلب حواله داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب برسم  
 کردگان در خور ادیب پدشستی و گفته اند بر طاق کر آسمان آید کودکش انداز بجای ادیب بر سما  
 که از زمین روید گوید این نیست خبر برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم بسیارش نگاهش بفرادست آینه  
 نگاهش رسیدی و وقتی بی رخصت لعل و لوزارش از دست نیازی گرفتی بدینان روزگاری رفت  
 که روزها خاک قدش بیده رفتی و خاتمش در سینه نهش و شهابا با دجالش نغمش و با جنابش لطمی  
 باشد که زبان بی زبالی دانی اذوه دل غم نهانی دانی طفلن تو را ز نوشتن ثواب گفت تا گفته  
 و در کس توانی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ طری بغلط سبز داشت  
 و نغمش آموان چشمش بر هر چه پیشی بختلافها افشا از نفس که از جمعیت دلها در سر کرانی مثالی شد  
 به پریشانی ولی سر و سامانی مثل گشت و عمارت صیوی لبش بجزوه داودی بدل از تو ارد و نطق  
 نظار کیمان حسرت زده عارضش از زرد در بر و با شتابه هوس میکان پر اندیشه شهنش روی پوش مخزن  
 گوهر گشت چشمش که غم و بصیدنا ز غموشی این زمان بصد غم و غم گاهی سخرید و بشش که جواب از خواندن  
 بقابلی هم نغمش اکنون بصد خطاب جوانی می نشیند اقصای وقت را بجا لالت حرفیان ال و از  
 صاحبستان و آنش نکته حاصل آمده بود روزی با حرفش پیشه شاد بدم کمی گفت ز آنچه سستی  
 ز من زمین پیش و سکینی کون کجها دانم اشارت کن اگر کاریت بست سینه م در جوابش گوهر این  
 معنی می گفت زشت رو کردی کجکجه دان باشد هر چه گوید از او گویند سخن دل زلس شاید برد  
 عشق محتاج گفتگو نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت پان و طراف معانی و ظراف  
 سخندانی دل توان بردن من خود ز تو آگاه ترم در همه معنا چون روی نکوست چه آید ز سخنها

آینه  
 به بهر کجا خود آید آن

آینه  
 سخن است نسیب آید آن

آینه  
 سینه زینت آن



### من افکاره

از دوست رنجیده را دیدم که به میرفت و میگفت با دامن شمس حسین کیم و سزای جنابش چنان بهم  
گفتم ای عزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و بر ستیزه در پیشش خموشی نه که ایازان فروشی با دشمنان  
تذلل و تشویع سازی به که با دوستان تجله و بی بسازی و اسلام

### من رشحات اقلام

عنده سنی دیدم که بقدم کین سگت آنچه در سینه قیمت پذیر باشد قطب باشد و آنچه در سر جویمت  
پذیر جسم و آنچه حصول بد عرض و السطحاته لبان عرضی از نقطه و طول عرض و عمق این سخن است خالی و  
خطی و جبهه و ذوقی است و کربانی در جزا، آنچه قسمت آن از بر جبهه معدوم است دل با در هوا  
دوست و آنچه از بر جبهه خسرو منصف تراوست که از حوال سخن رانده شب جهر است و اگر طول العزیز است

### در گذشت حال و بیان مقال حال خود با منظور فصل بهمان

در ایام خرمی بوستان کی از دوستانم که با مهرش سرفه شتم و با چهرش نظری هوای گشت  
چمن و مشکیر خانم اتفاق بود بدست تصف کپه که گرفته گشت تا چند در روز خمول طول نشینی  
وقت بست که هیچ کج بود بوستان خود شوند و شاد نشینند و در میان رست از زمین زمره و چنان  
از وقت به خیر بایستی بوستان کشیم زنت گفته امی گلشن رویان کرد دست در دولت و سلسله  
حاجت چه بسره و همین است و کرم دیدن روی تو میر نشود با خیال تو به گوشه که شمع چمن است مرا که در  
باید است که من از طرف این گلشن بیست ل هزاران آتشین گل شتر دارم بخوبی گل بنویسم جانب گلشن  
اگر در خار بن بنم بشتی در نظر دارم گفتا که از خیال گل از تمام دیدم که دست کند و صحنه است و از قند  
گویم بیاد آورده کشمش کوبه آن دیدم که با صفت تو روی گل منید و از یاد تو دل شاد کند یا باران تو سوز  
توانت کرد و بیاد تو فرمودت گشتی گشت با کنه عاشا که با خیال تو بوی گلشن کنم یا با جمال تو بوی گل

با طبع در این سخن

خیال  
آثار و عکاسات  
و جادای خیال

چمن گفت ز نهار بوستان بادستان به دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این ثواب ذکر و ک  
 لاشک صحبت محبوب در گمان نمره محبوبتر است کفتم حاشا که چنین باشد نصیب کسی از دوست  
 بقدر توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار نظر شرفه پدید آید و به او نیز متفرق خواهد گشت پس به این  
 از کل و کاشتن ذوق یابد از حضور او با معشوق بگاید زیرا که نظر او مفیوم است و هم او متکلم با صرف نظر  
 از تو کنم چگونه بکل تو انم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دید تو نیز فارغ داشت  
 تا چه رسد بجز این صورت لطیف معنی بس شریفتر است که چشم سر و عیبه این است و چشم دل  
 شیفته آن و بر کرد اول قوتیر از بدن است یاد یا روشن از حضور بود و آنکه در صورت تو عشق

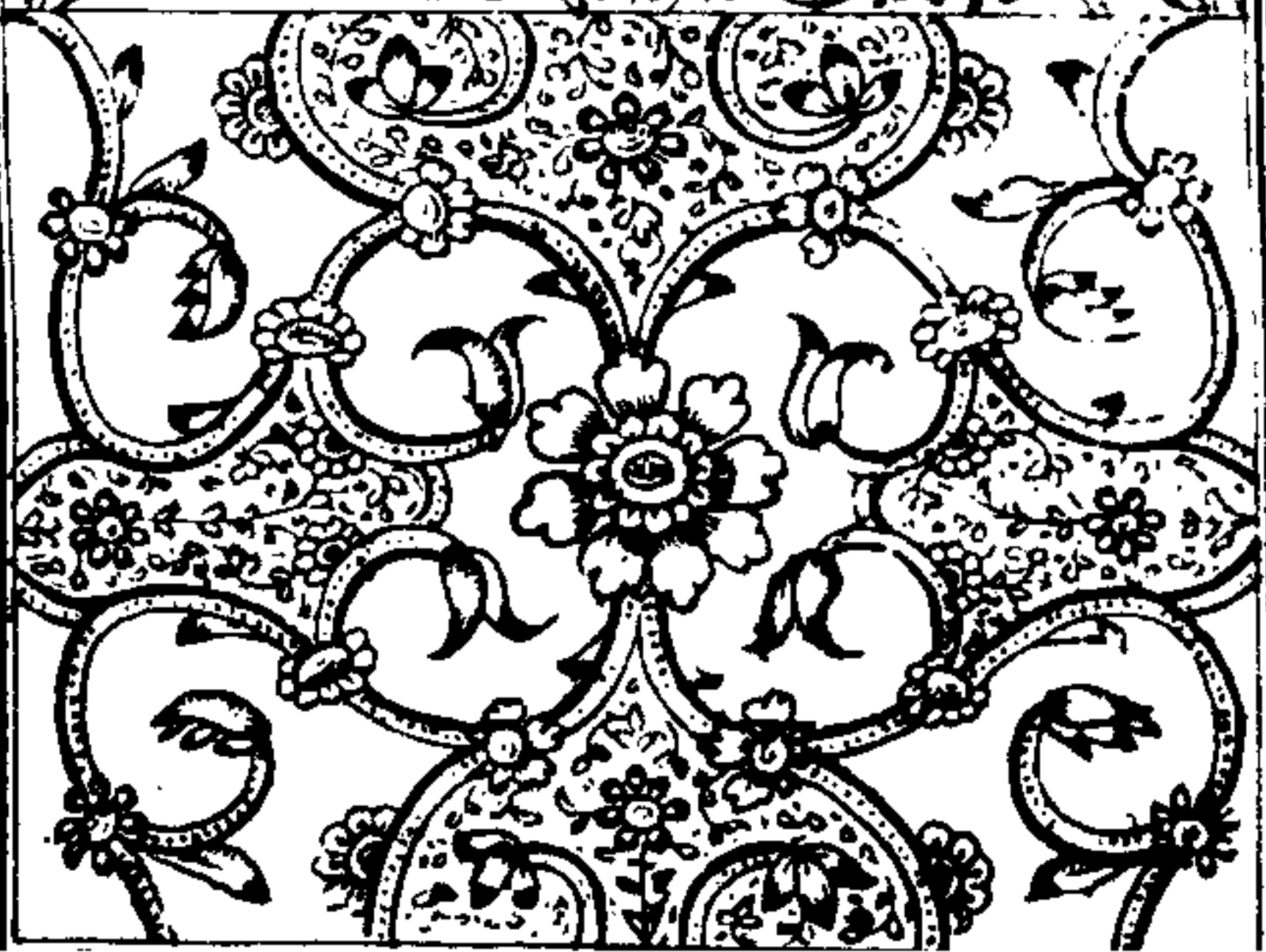
چشم جانش تنی ز نور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود که ترا عایق

از استماع آن غزیت کلزار است و مرا پاس و

خود مانع از کفایت اللهم جعل جمونی بما

واحد و عالی خدمت مرا

و اسم





دست زرم بمایون و تخمین بکام مراحت مویک  
از زینت آوزما جان مدراخلد و طهرن

سوره الرحمن از حمد

پرده داران صفاتش پرده بردار  
محرمانش صدره زاول مخان تر  
رویشان پس در ظهور خویش مضمرد  
ای نخستین صورت نوری مصور  
که بقبل اولین او را مبعرد  
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر  
عرش مایندوزان کرسی فروز  
چرخ اخضر روزار من اغبر  
واکازوی طیبت آدم محمد

زیمبیا ز شمع ذاتش چون نور  
خواست بزما محرمان پیدا شود  
شاهدان غیب دادند اظوار ظهور  
غایب اظهار چون بلوح امکان  
گاه خواندندش محمد گاه کشندش علی  
غسل گل کز سایه اش طبع بیولی پایت  
و اندران نور آنچه در نقصان و پستی  
و زلف دود بیولی از پس کعبه است  
باز لال عشق پس آن جمله را استیختند



بوالشهر را بر بشر کر برتری دادند لیک  
 ذات او واجب نشاید گفت ممکن بهم از  
 که دم صبی فنیض روح پرور یافتند  
 جودی از بحر سخایش شامل آمدنوح را  
 قدر مهر آمیز او را مظهری باشد باز  
 بر جمالش پرده باشد از جمال یوسفی  
 وز جمال او چو مرآت وجودش عکس یافت  
 تا حدیافت وزن آمد تابش یک آفتاب  
 عاشق تنجواره را کرد دست بست بنون  
 قدس و نازون دادند خوبان ز اولی  
 پیشکاران ازل کنش کاه لم یزل  
 تا کونی خیر و شر بی غرضان آمدید  
 فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود  
 قوه ناز راه سوی فصل دادند ورنه کی  
 می نیستی سایه باران کم نزدیک بود  
 انبساطات وجود از اعتبارات حدود  
 و ربوبی از اعتباری کی اثر آمدید  
 چون در انسان عالم معنی صورت ترا نهادن  
 از پی نظم و عالم از پی هم کیت پکت

پای خیرالشهر برتر از برترودا شد  
 از وجوش کمتر از امکان فرودنش  
 گاه دست موسی از نورش منور شد  
 کشتیش را گوه جودی جای لنگر شد  
 او را ز فرود و ابرایم فرود آمد شد  
 پرده عصمت ز نیجار از رخ برداشته  
 سخت و از عرضه بر سخت سکنه شد  
 سایه را از بر حرف بر شکل دیگر شد  
 واعظ چاره را پاست منبر شد  
 عاشقان را پای در کل دست بر سر شد  
 نغمه بر سوزوان در دفع بر ضرر شد  
 یا نه پنداری که بموجب آیه شد  
 زان شکس خواستند آن دین شکر شد  
 آنکه را نمومن توانستند کافر شد  
 در خور خود پر توی از تابش خورد شد  
 همچو ظل در قوت بعد مهر انور شد  
 گویم این آثار هم او نام مظهر شد  
 ز اشراج خاک و آب و باد و آورد شد  
 شاه بر شاه پیمیر بر پیمیر شد

سلطنت را حتم بر شاه مظفر داشتند  
 خسروان خاک ریش را زین افشاندند  
 بی رضای او قدر را کی مقرر داشتند  
 بجز بدخواه او را وقف بجز داشتند  
 چرخ را در سیر با غرض برابر داشتند  
 مهر را از نور رای او منور داشتند  
 از تاجات امین و فایز ز کین داشتند  
 لشکر آفت صد گونه کشور داشتند  
 همه ز نامت فتح پیشا پیش لشکر داشتند  
 کامتخرج او همین ز باد و آذر داشتند  
 عمرش با سرعت غم تو همسر داشتند  
 در غبارش رضی اندر صرخ انصر داشتند  
 چون بنای طبع این فرخنده منظر داشتند  
 و ز پی کوی دیش جرمی دور داشتند  
 سوی تیغ آگین طغر از پی مصور داشتند  
 کثرت خصم تا جمع مکرر داشتند  
 مقدت را بزم از خست کور داشتند  
 خادان نشانی سماح عید خوشتر داشتند  
 کافایت ماه بر سر و دست نو برداشتند

در ظهور محمدی حتم نبوت خواستند  
 تاج فوق خسروی فغلی شده گرفتند  
 بی قضای او قدر را کی مقرر داشتند  
 وقف بر اوقاف دانی از پیش حکم خلود  
 کشتی فرداودی که مجتمع کشتی بهم  
 در مشاهد حادث فردا چودی شکفتی  
 کی فری یاد که یاد کین فری خصم ترا  
 کسورت را امین از آفات شکریا غده  
 چون بعزم رز که ترقیب شکریا غده  
 زیر انت آسمان آسار غم سپیدی  
 لوح اسب و پالی مسرعان فکر و بوس  
 از غرامش چرخ نذر ارض غیر داشتند  
 این نه مهر است و نه ماه آن که پروازان دور  
 از پی نعلش جسمی نور ساحتشند  
 اسب مازی را م سازی دست یاری پیغ  
 زرم چون مغرور آری در قمار یغ قتال  
 دشمنت را جانی در دوزخ شد اکنون باز کرد  
 چند از آن بزم غل آسا که در شب شامینه  
 در مویش طبع غمض با فلک آتیشند

دی  
 بکر اول روز که نشد ترا  
 کوبت



یا غرایم خوان شدی مطربان کز بر طرب	در فضایش از پری فوجی سحر داشت
بهر آساعارض خوبان فروزان و ندان	جای عود از خط مشکین عبیر تر داشت
ساقیان را دعوی اعجازا کربا شده روا	ز آنکه در ساغر عیان با آب آرد داشت
هموش بر دوز و او دادند کفتی ساقیان	آب خضر و آتش موسی بساغر داشت
مهورشان در رقص از نزدیکی و دوری هم	راست رفتار و شعر او و پیکر او داشت
نیستند از دشمن جان جراحت دیدگان	جای دلها از چه در زلف معنی داشت
در علاج ناتوانان بودی در نظر	پس چرا در چشم و لب بادام و شکر داشت
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات	امتحان از ابر زمانی نقش دیگر داشت
گاه تمثال زجم که از فریدون حاشند	که نقش از ملک شاه که ز سحر داشت
نیک و بد آموختند آنجا نقش روی تو	که رسیده از سید کاری قلم برد داشت
تا بد نقش است بر رخسار عالم بخت تو	نقش بسدی جز این خوشتر ازین کرد داشت
شاد باش و شادمان تا شاد باش عالم	کانه و شادی بعالم از تو مصدر داشت

این شعر  
تغزیری است  
باز از کتب  
دو پیکر  
نقش برج خورده

در نیت عید بایون

آن جوان نغمین بر طرف کلرک ترش	طرف گلستان بنزین از ناد جان پرورش
افروزی بگلستان چون سبزه سر بر دانا	بگری تاراج خزان از سبزه کلرک ترش
زان سبزه چون خیرد صبا در سبیل او یزد	دلها فرویزد صبا مستی برد از عیشش
تا از کاشش دسبزه سر در سینهش نبود	از دل لی باشد پیر از برک کل بازگوشش
در آن سر زلف دو تار از اولی شد بستلا	میگرد چون دلخارا یارب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک این محبت و چو خط سر زرد	رخسار و خط روز است و شب آن آفتابینش

بسیار  
بجز این بود  
بعضی را دوست  
دیدن خوش



مجن  
بالصحه مهر و بی سباه  
و غنچه مهر ز در سینه  
دان ننگ کت در هر  
نیز آید

شکوفا

لعل شبانه ز دین صبح کهر آلودین  
یکه شستی عدس کیر هم سجالی رسد  
آن مار و مار افساستی با سحر موساستی  
بر عافیتش خط بر دوره بگنشد تا زین راه  
در قید مهرشین بی ل چون شد دل کین پرورش  
پر خار دل ز زار زار و امن ز خون کلزار  
تا دل نداد آن دل شکن با و نبودش درون  
بر شب نخوشین تا سحر پی وعده بود مستطر  
مستوق کار افتاده به دل برده و دل داده  
بم خط بران رخساره به هم بسره بر زار به  
بگریز و به دل زیر کی در دست نادان کودکی  
شده مهر و کین پیش کی بانگ کیشش کی  
آن طریقه فاضل دیدنش آن دیدان و خندش  
با غیر فتن تا سحر ز مهرمان کردن حذر  
چندی دل پیورده که مهرتان کیست به جو  
تا زان کیست به جام هموس شکسته به  
حید است و دار و میر کفری سکر شار مجلسی  
قانون مدت ساز کن مدح ملک آفا کن  
شافیه عبرتستان خورشید که آن جهان

این آتش و آن دودین پر آفتاب آن چشم پر شمس  
اعجاز داد و می نگر خوشن خطین در پیش  
آن انعی آن صناعتی روی و زلف کاوش  
بشبه بر رخساره کرده از میر شکرش  
رفت ز کفش با ای دل کو غمزه غا ز کمرش  
اری کل آه دنیا یا این طرفه آب ز آورش  
باشد بغا جوشن اکنون که آمد باورش  
با و ز کرد از من کرد قستی که آمد بر سرش  
انگنده واقف دهبه مجروح و بر کف خورش  
هم کل میان خار به امین ز کلچین پیکرش  
نقدار دبی صد جان کی با وعده مشتیش  
پکانه و خوشش کی عشق و هموس کسان بر  
آن بی سبت بخیدش آن رخسار صبح آوردش  
همو حی خواندن بی پرچم را ندان زورش  
بر کن نهال آرزو چون بهره نبود از برش  
درج غزل در سبته ناسفته خوشتر کوهرش  
کیرم تو از نور مغلسی کو بر فشان جای زرش  
درج معانی باز کن کو بر فشان شورورش  
مغفله بشه کرشمان بر کر نیامد همسرش

<p>عید آمد از یکساله روز دوسه بر در بارش  بیم بر کوهر بار شد هم شاخ کوهر دار شد  باغ خلافت از نشان چون گلستان بود در  بزم طرب بر پاگر مجلس هشت آسانگر  ناخورد می نمود عجب در خط شوق آسانش  تا بزم شهباز شد مجری اعدا شد  شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیان  خورشید و همیشه نشان کی حمت اسکندر نشان  ماه از پی کب شرف تیر پیش در محف  خورشید جو با هم ضیاء برام و برین نشان  مکش چو بگری و از آن از عدل گشتیار  غرض چو مرغی تیر پر ز انومی امکانش کرد  تا کردش کردون بود تا عید با میمون بود  معبود باد امانش منصور باد التکرش</p>	<p>بنود عجب کردت شد کوهر نشان شد بر سرش  بهم خاک کوهر بار شد از طبع کوهر پرورش  اکنون چو از گل گلستان روشن رسید خید  ساقی بقدر طوبی نگر از باد بر کف کوهرش  کرد و شوق پیدایش چون خونمان شد پیش  جانان سپند آسوده ماسوز و اندر مجرش  سخت شهنش عرش و ان ذات شهنش و اورش  که زرقشان که در نشان این از کف آن از خورش  نایب با نزار و وفی بنده شاید برش  کیوانشان شد هم نامایش در بان درش  که غم دار و باد بان و ز علم باشد لکرش  سفارش از نصرت کرا از فتح بین بان پرش  ز اقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش  مسرور باد خاطرش معمور باد اکثرش</p>
--	--

قصیده در مدح اقدس اشرف علی شاه اسلام پناه مصدر بلخ

<p>چیت آن روشنندگی که تیره نکش کوهر است  که دلش از شک که ز این دلی نکیمن دلش  ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آسوده  عارض خوبان فروزان است زده عاشقان</p>	<p>عاشق روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است  از دل عشاق و طبع دلبران ناز کمر است  هر زمانش چون همسنانگان نگاری در است  روی این ز آبی ز روز عاشقان تیره تر است</p>
--	--

این قصیده  
از عطار  
در مثنوی  
سکون علی

نگاده لوح و پاک دل چون عاشقان از دین  
 عارض خوبان فروزانت راه عاشقان  
 ساده همچون خاطر عاشق سحر از عکس یار  
 مشغ از این فراق و مستغرق با آن بیحال  
 زشت رویان زت پندش کورویان کور  
 کرد و کس سوی او و سوی او آورد ملی  
 مردمان رنگ زمینا پیشش باشد ولی  
 منطبع در وی صورتی منعکس از وی شعاع  
 در کف شاه جهان بدست کوفی در بدل  
 افتخار خسروان منجلی شده ایکه جو  
 پادشاهان زاهی زمین پیش کفشی بدح  
 چاکران منکابست کر ز بخیه می بسی  
 سایه را بر کر ز پند کس جدا از آفتاب  
 عقل کوید چون بجا رزم آری زیر پای  
 سرعت برق است در زمین یا بیزیت توین  
 آیت فتح است بر پایا پیشت راست است  
 این مشت یا آسمانی در میان جوشن است  
 با خرد کفتم چو دیدم دوشش سوی احمران  
 هیچ دانی نامشان یا ایکه یک با ایشان

هر زمانش چون هوستانا کان نگاری در بر آ  
 روی این زاهی ز روی عاشقان تیر و ترا  
 ایکه صسل و عکس بر یک بعکس دیگر است  
 آن منظور است مثال این مثال زناظر است  
 وین عجب زشت رو باشد نه نیکو منظر است  
 شاهد از ابل نظر دوری بخوید خوشتر است  
 نام او را از شرف جا بر سر بکنده است  
 همچو رای و روی دارای کند چاکر است  
 یا سپهری و بدران تا بنده محسوس است  
 بی وجود دست تو همچون عرض چو بر است  
 کاین بکنند رقد و دارای و او فریدون است  
 کفتم آیت پیشکاران بنده آن فرمانرا  
 پس کسی کومسکر ذات تو باشد کافر است  
 با در قماری که کوفی نعلش اندر آذر است  
 صورت مجدد است پیدا بفرقت افسر است  
 مرکب خصم است آشکارا یا بدست خجرت  
 این رخت یا آفتابی در کسار مغفرت است  
 این بدانیشان کز ایشان و هر پر شور و سر است  
 جنبش و آرایشان کبریا است آن سایر است

کندوی و عیب کوی و خود نما اندر  
 نامحیی بسیار در این بازی و نشو و نما

کلام  
 در این کتاب  
 بسیار است

کتابهای

گفت بر من که در پره با میدی بی  
 رایضان و ساقیانش چون بگیری نثرند  
 تیرا نگر که از شرم و پند ان ملک  
 وین نامید است بر طرف افق بر شپنا  
 لبستی با بریطی در انتظار رخصتی  
 دیده در بر جوشش ترک فلک زری زم  
 شیر ز این که چون و اعضاء بو فضل  
 تا خطیبانش بو روزی با یوان آورد  
 وین ثوابت را که منی شس و سوان بی  
 اقباب سلطنت کونی گذشتی و باز  
 با خرد کفتم کو تا کیست این روشن ضمیر  
 گفت اینک کفتم بشنو او بر پاس دار  
 سوی این در که چو سوی کاروان بانک در  
 بر فلک بهتان اگر با عدل و بودی روا  
 و رجا از او سعی با رای او بودی بیجا  
 تا فروغ روی خورشید فلک بر سجان  
 شاید کاش نماید چهره در مرآت بخت

که چو زین نعل و کاهی همچو سیمین ساغر است  
 از چه در ماه و کر که فریه و که لا غراست  
 کاهی نذر با حشر نجان کهی در فاوست  
 که خیالی پدلی در انتظار و لب است  
 خاوجان بزم شد را تا محسه در معبر است  
 تا کون از اطلس هر خش بر بر معجز است  
 صبح و شام و روز و شب هر دم فزاد منرا  
 گاه و بیکه شاه را خطبه سر آمد شکر است  
 جانب مغرب شتابان از پی کید کبر است  
 مانده بر ره فوجی ز و اما ندگان لشکر است  
 پیر و تکمین که رای و زرویش انور است  
 این فکر با سبانت این فلک امرور است  
 کاروان آرزو بانک میر بر شس بهر است  
 آسمان از کفشی با استانش بهر است  
 جاه او را کفشی از یک جهانی دیگر است  
 ز ناک پرواز سواد شب ز سطح اغبر است  
 ز آنکه مرآت جهان را بخت و صیقل است

رایض  
 سوار کار و درام  
 کسند اب  
 نوشن

قصیده در تارخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان  
 یا بهشت جاودانت آشکارا در جهان

خاک او خشتان است آبا و کور صفت  
 ساکنان عرش باسکان فرشتان  
 لاسکان است دوران تا بان صفات دو  
 رفت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده دار  
 آسمانی آفتاب شسته تا بان روز و شب  
 آسمانی بی تغییر آفتاب بی بی زوال  
 آن سپهر کرمت آن آفتاب موهبت  
 دید ویش بی ثعالب دیدار چشمش عتاب  
 زان ملک شد در حجاب زمین ملک در انظار  
 نسبت مستی و ذرات نسبت چشم است و نور  
 ریش و شیر کربون خسته در یک خوابگاه  
 گریه و غم و غم است آفتاب حیوان جانفرا  
 گشتی جو دوش رسد بار کن را زنجب طبع  
 کی ماند خشم را از قهر او امداد خشم  
 خیر بکشم صرخ را که در شش این نبود عجب  
 شد بغرم زدم رویش این چمن منزال باد  
 خواست بر این تل مکانی از پی را امکار  
 گشت بر این بنا از سعی معماران که باد  
 با نشاط از بهر تاریخ نبایش عقل گفت

باد او چون طره حور او شان همبرفشان  
 طایران قدس با مرغان با مش همبران  
 یامکان سایه زبون شد این ضررم مکان  
 دولت آنجا رسد و شوکت آنجا پاسبان  
 آفتابی سایه اش اقبال و بخش سایبان  
 پادشاهی مقربین شامش صبا جفران  
 جسم نشان مفعلی شد منفر شامش ان  
 جود دستش حجاب و سرچ طبعش در نشان  
 ابرار در دیده آب و بحر برابر لب نغان  
 افست دوران و جایش الفت جسم اجمان  
 نصرش با سر صرخ آسوده در یک کلبان  
 آب نعل جان استمان از چه در ظلمت نشان  
 دست او شد مانند او غم او شد با دبان  
 منع آتش کی تواند پریان از پریان  
 چون کند گوگرد خود فرمان بردار صولجان  
 چون بهار دولتش پوسته امین از خزان  
 همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان  
 تا ابد چون کاخ جایش از حوادث زمان  
 در جهان نیکر جهان و نذر زمین من آسمان

پریان  
 است به چنانچه  
 شاعر گوید  
 در برتیم از حد پریان خوانی و خورند

کونی درین

مشوی در تاریخ عمارت بهار که سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دیردول ابرف	ابر طبع او چه کهر چه خرف
جهانجوی و عادل شه دین پرست	جهان دیدگی غم مکتوبست
بعالم حصاری متین از کرم	که دارد از او بسته پای کسرم
بسالی بهایون و فرج نغال	سر سروران آن شه بهمال
که بار و سیان جنگی آهنگ داشت	باین همه آهنگ آن جنگ داشت
درین عرضه دلکش دلای	که آرد بن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خسته گاه او	چارم فلک خمر که جاه او
درین دشت چندی لایم و ماند	از آنجای شکر سوی روشن ماند
چو زاندمی بر شهب دیوتک	ملک از فلک خواندی لاملک
پشاد از این وادی این نورش	برین تلک میبود منتر نکش
ز حکم وی این قصر پر بسته	چو قصر فلک یابی بسته
چنان اندرین قصر افکند نور	که در صحن کردون فرو زنده بود
فلک چهره پوشاند از شرم او	فلک بی سکون رفت از روم او
زمین گشت آرامگاه حسن	فلک شک آه بسی بر زمین
در چون به پیوت ملک نشاء	که هر هم از آن بست ملک نشاء
بین قطعه منبر که پاتا بسز	همی عقد بر عقد در و در
بدان عقد با باد و شهبست	به عقد از آن عقد این عهدست
به عقد او که شماری لال	دهیاد آن سال فرخنده فال



تقریل قصیده بحسب امر شرف در تتبع امیر مغربی گفته شده

از مهر چو بست پید و ز مهر چو بست چمنان	ز پیا ترین اشیا فرخ ترین ایمان
از فصلها بهار است از نوعهاست انسان	از مرغها نبرد است از وقتهاست حکم
از انجم آفتاب است از اجسامت انسان	از عهدها شب تاب است از آبها شراب است
از بیخهاست ابرو از دشمنهاست سر کمان	ز سنگها دل است از عیونها غم و است
از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان	از پیههاست افسر از صیبههاست عنبر
از شاخهاست طوق از باغهاست صنون	ز اولیاست عید از فوضهاست کوثر
از خسروان شهید از ملکهاست ایران	از نبیا محمد از شخصهاست مدینه
از روحهاست آن از عقلمهاست آن جان	از بجههاست آندل از اربابهاست آن کف

بشد  
 مع روزن نشد  
 عزیز خجرات که نیز  
 عدم لایب

در نیت ورود موبک شرف بقصر قاجار

یا نه کلزار است خودت پدید آمده	یا رب این قصریت زنت یکبار آمده
آسمانی کاوه ثابت کاوه بسیار آمده	نیکون دریا چو شش من بر زیدی تا کنون
ویده تا بر رفت قصرش نکون آرد	نیت من همس فلک پیه در پیش کلیمان
عکس کلزار است و کل کاخ جامه آورده	و نیکه پس بر فرزند نیت چرخ و خنجر
استگار ابر طرف از نقش دیوار آمده	قصر در کلزار و اندر قصر کلزار در
نی ز باد آذری نه از ابر آزار آمده	کعبشش آفتی و سبزه اش منستی
پیدلان در پرده باد لبر کعبه آورده	شایدن پی برده سب بر کرده از مهر پرده
عاشقی از بر حرف لب برب بار آمده	در کین رمی کساری شادی در بر کنار
عاشقانش فارغ از بیدار غیب آورده	می کس از نشسته آسوده از پنج خمار

آورد  
 با دال عهد و روزن  
 با از نام اول ما  
 از سال در سال چون  
 آفتاب بیخ

شهر باراکامکار را یکی ز ابر جو و تو  
 خیز و غزم باغ کن کا ندر فراق بوکت  
 بسکه اندر شا به راه اشعار شهبهار  
 کل زند تا بوسه بردست جایونت ز شوق  
 ابر از بهر نثار مقدمت کوه سبیب  
 کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من  
 آفتاب است بسکه بر گردون پدید آید  
 آسمانی لیک است آفتابی کا آفتاب  
 شاد بشیر کاین زمان یک بشارت در  
 هر کجا شهری و هر جا شهری بی کمان  
 چون بدخشان لعل خیزدش بورا مذن  
 خواستم دست ترا با بحر کوم عقل گفت

دبر غزم بسچو باغ از باد آزار آمده  
 کاستان آشفته ترا ز زلف دلدار آمده  
 مانده ز کس بسچو چشم یار پمار آمده  
 سر ز پاشناخته پارسه خار آمده  
 در ربت باد استنین پر مشک تا مار آمده  
 طوطی طعم بدین معنی شکر بار آمده  
 یا شهنشاه جهان بر قصر جا جا را آمده  
 همچو روی ماه زاودر کسب انوار آمده  
 کز خراسان مرده فتح سپهر آمده  
 یا بغارت رفته از وی یا بر نسا را آمده  
 خنجر فیروز کوشش بسکه خونبار آمده  
 حاشش بدین کهر داران کهر بار آمده

آفتابی لیک است آسمانی بوکت  
 آسمان چون لعل است از نظر کار آمد

**در مناسبت عید بمایون و حرمان حضور خود از حسن مایون سلطان**

باد نوروزی طراز کوی جانان میرسد  
 باز فرانس صبا در مقدم سلطان کل  
 سبزه تا آرد خیز از گل طیس در چمن  
 رشک گردون شد چمن را کما کنون پر مرغ  
 بسکه باد افشاند بر وی لاله های آتشین  
 کاشن از گل طبعم از معنی است کنج شایگان

گر تمیشت بر تن افسردگان جان میرسد  
 از پی آرایش شهبان شتابان میرسد  
 چون شتابان یکی از ششم خوی نشان میرسد  
 صد هزاران طغنه از اطفال استان میرسد  
 آب جور اطعمه بر خاک بدخشان میرسد  
 درج نظم را قوافی شایگان زان میرسد

خوی  
 با تانی معدود در روزین  
 می عرق شایگان و بیوانا  
 دیر را گویند

معنی  
 کنج شایگان و قوافی  
 شایگان پیش درین  
 کتاب شایگان

در کاستان یارب این اشغلی از عشق کیت  
 عشق را دست تصرفین که در ملک وجود  
 سرود را مانده چون من پا بکل یارب که گفت  
 چشم ز کس شد سفید از انتظار مقدمی  
 کل بیس مهربان آمد همانا آن نگار  
 بس کن ای بیس فغان کاینکه چه شد کل شفا  
 او بفکر آنیکه فراید بدردم در دبا  
 آمد و در کاستان دیدم ز خط عارضش  
 کفتم ای زیب کاستان بر کل و پسین  
 گفت حاشا در روز درمان کجا باشد که گفت  
 زخم کز یارب است آساید هم از زخم دیگر  
 کفتم انبیت و ز نور و ز جلود سس شریار  
 روز نور و ز است امروز چه بر روزی نمی  
 مسیح عید و بر کسی ابره از انعام شای  
 افتخار خسروان محضی شد آنکه او  
 از سب تا بگری بر ترز بر تر میسرود  
 مشن بر مرغ از او چندا که دست میبرد  
 شریار ایکه از جودت رسد هر دم بدب  
 تا پدید آمد جودت ز امتزاج چار طبع

کل کرپان میدرد و سبیل بریشان میرسد  
 حکم او هم بر نبات و هم بچیان میرسد  
 در چمن آن سر و قد اینک خرامان میرسد  
 کولی آگاه است کوباشم فغان میرسد  
 بار خوی شک کل اکنون در کاستان میرسد  
 ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد  
 من باین خوش کرده ام خاطر که در مان میرسد  
 کاستانی دیگر از سرین و ریجان میرسد  
 تا چنان دلبر بدرد و درد منده ان میرسد  
 کار عاشق بر کز از جانان بسامان میرسد  
 و در کز عشق است فراید چو در مان میرسد  
 کز رسد صد قرن کی روزی بدینان میرسد  
 در جهان گفته از بخت جهانان میرسد  
 خرم اگر تو نصبی هم جمله حرمان میرسد  
 استانش را شرف بر اوج کیوان میرسد  
 و ز سب تا بگری سلطان سلطان میرسد  
 خدمش بر دبر از او چندا که فرمان میرسد  
 آنچه در کاشن کنون از ابر فیان میرسد  
 فخر تا بر بخت مرغ از چار ارکان میرسد

بر خلاف عهد دوران شکر کا نذر عهد تو  
 روزیجا کر فروش نامی و غوغای در  
 از غبار تو سنان و زلمعه تیغ و سنان  
 باطل آمد ملا نژد حکیم از بس بسی  
 باز ما تدارک رخکرمهارانوک و بن  
 تیر از انشان دشتاب آمد که کوی عاشقی  
 تیغ اگر معشوق آید از خون کرید چو ابر  
 تیره بجا از پوشا مذ لباس نیستی  
 چون برانی بر مندی و یو شکل باد پاس  
 آسمانی بر زمین پیدا از او کاه خرام  
 کر بر آکیریش کیره از حد و استماع  
 رزم تو بسیار کان دیدند کشتند لید  
 شتری ترسان همی تایش کیوان شد و ان  
 گفت کیوان چون شد این ترک بخا زهره  
 گفت باه هیچ دانی تا پرا مانیت مهر  
 شتری کفتا همانا تیر ما دستی بجای  
 هم شایت واجب و هم مستنخ شد چون کنم  
 در تنیت عید عید و جلوس  
 بر لاله زاله میچکد از ابر مشک قام

فخر ما مروند انار بنا دان میرسد  
 منکر از ابر بوث حمله بر مان میرسد  
 روز چون شب شب چوروز این هر دو کجای  
 بر فراز سطح کردن کرد میدان میرسد  
 از دو جانب بسکه بر کرده ن کردن میرسد  
 بروصال با خود اینک ز بهران میرسد  
 و بر بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد  
 کرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد  
 بد بد نصرت همی گوید سلیمان میرسد  
 از زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد  
 تا بر صد و چوبار خواهی استان میرسد  
 ز انش خشمش کون آفت بدوران میرسد  
 ماه را باز هره دید از ره هراسان میرسد  
 مانده از سستی بره افشان و خیزان میرسد  
 گفت آنرا سستی با برای سلطان میرسد  
 کرد سپران خدمتی او را بد جوان میرسد  
 ز انکه در ذات سخن بر ترزا سکان میرسد  
 عمارت مبارکه گلستان  
 خوشتر ز لاله باد و بهتر ز لاله جام

فکرت از انقدر که بر مرد جهان  
 لا طاعت ولا عبادت  
 و نه خواجه بر او بر باغ قبول  
 بظلمت غیبی از کفایت  
 لا فضل الا علیک  
 باشد لازم آید غلام که شکر  
 قائم سلطان آن است  
 از این که کوی تداوات و  
 کزین را قمر کوی  
 کرد جدا نصابه ز پر قضا  
 فوق فلک را نیز کرده است  
 و این معنی از زبان کوی  
 در رزم و جرات

<p>دولت مدد بخت سعید و جهان بکام  افلاک را سعادت و آفاق را نظام  کالبه رفی البه حیه و انشمس فی النعام  باشد حرام باده نباشد اگر سیام  باید خرید باده اگر کس دهد بوام  یاداده اعتدال هوا سرد و خرام  نقش اگر بر آب بخارند در مناسم  بگذارد ارپری بچمن در خیال کام  کاجام را بوجهم توان داد نفسم  کاین تا بگریه آن دگر آید در استم  کامروز شاه زنده در کاستان بتمام  اورد زاله باده و پر کرد لاله جام  بکشود دیده ز کس و بست غنچه کام  شمت در آله گاه رکوع است و که قیام  خورشید سایه خسرو جمشید بتمام  جودش برین کف شد محش قرین نام  اجرام در سجود و جود تو صبح و شام  ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام  آفاق شد سخن و تیغ تو در نیام</p>	<p>صبح است و بزم و عید می و مطرب بنده  کلر از اطراوت و ایام را نشا ط  در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می  باشد حلال توبه نباشد اگر ز سعه  باید فروخت سبزه اگر کس خرد هیچ  از طرف جوی میکند دیار سه و قد  از فیض باد و لطف هوا جاودان زید  جذب صبا بکوش سازد صدای آن  خزای بوستان ز چنان الی تمام یافت  کلر از و ابر کونی معشوق و عاشقند  دوشیزگان باغ کرا گنند ازین  کار است باد گلشن دکن در بنزه فرش  بخواست سرد و پد فرو برد کس بریز  تقظیم پیشاه حضور شه نشست  آن بوستان کرمش آن آسمان جود  خاقان دهر محضی شاه کراز ل  ی از پی وجود تو اجسام را نظم  آفاق را ز باس تو کسند احتساب  سود از تو برد عالم و کج توبی زیان</p>
---	---

بمغز قوس و دین  
شاه  
سرد سلطان  
خاقان از کس  
نمین  
غنیان  
ماری نبرد  
سکون  
انصاف  
شبت  
نور  
محش باس  
کردن